

## طوفان دیگری در راه است...

سید مهدی شجاعی

اشاره:

سید مهدی شجاعی را همگان به نازک طبعی و اندیشیدن بر اساس فطرتی پاک می‌شناسند و با نثر زیبا و دلنشین او آشنا کنید، اما هنگامی که پس از تلاش‌های فراوان برای یافتن جزئیاتی هرچند اندک و مبهم درباره شهید بزرگوار آیت الله سعیدی، ناچار بوده‌ای بارها و بارها درهائی را بکوبی و مرور زمان و غفلت‌های پنهان و آشکار، آن درها را همچنان به روی تو بسته نگاه داشته است، توصیف چهره شهید سعید با قلم توانای سید مهدی شجاعی، هم غنیمت است و هم غیرمنتظره! او در رمان «طوفان دیگری در راه است» یادی دلنشین از شهید آیت الله سعیدی دارد و همین نکته، شوق و انگیزه ما را برای مصاحبه با او برای این ویژه‌نامه، صد چندان کرد، افسوس که سفر وی و فرصت اندک ما، مانع از تحقق این آرزو شد، اما فرزند وی در مکالمه‌ای کوتاه توضیح داد که این داستان هرچند زاده خیال نویسنده است، اما بر پایه واقعیاتی شکل گرفته که نویسنده در اثر تماس‌های متعدد با شهید سعیدی بدانها دست یافته و از زبان راوی قصه، بیان کرده است. بریده‌ای از رمان «طوفان دیگری در راه است» که مرتبط با آیت الله سعیدی است، در ادامه تقدیم می‌شود:



درخواست یا دستور پدر، از بدو ورود تا خروج مهمانان، مقابلشان می‌نشستم تا رسم ادب و احترام و قدردانی را به جا آورده باشیم.

خوشبختانه آن ساعتی که آقای سعیدی به دیدنمان آمد، مهمان دیگری نداشتم، ولی طبق معمول، من و سه برادر، در یک سمت در نشستیم و پدر در سمت دیگر و مهمان هم هدایت شد به بالای اتاق.

آقای سعیدی مردی بود لاغر اندام، نسبتاً بلند قد، حدوداً سی ساله، با صورتی نورانی و چهره‌ای بسیار جذاب، ریش مشکی و بلند و پر، ولی نرم و لطیف، عبا و عمامه سیاه و قبای طوسی و پیراهن سفید. نگاهش آن قدر مهربان بود که آدم از چشم دوختن به او، نه سیر می‌شد و نه خجالت می‌کشید، به محض اینکه نشست، رو به پدر و برادرها کرد و گفت:

«بنده قبلاً در مجالس ختم و ترحیم، خدمت شما آقایان رسیده و تسلیت عرض کرده‌ام. امروز فقط برای عرض تسلیت به این خانوم کوچولو مزاحم شده‌ام». و اشاره کرد به من و ادامه داد: «که البته از این پس، خانم بزرگ محسوب می‌شوند، برای اینکه تنها بانوی این خانه‌اند». پدر و برادرها که کوچک‌ترینشان، پنج سال از من بزرگ‌تر بود و دو تایی دیگر هر کدام، سه سال از بعدی بزرگ‌تر، شروع کردند به تشکر و تعارف و تکلف، ولی من زبانم بند آمد، اولین بار بود که با چنین برخوردی مواجه می‌شدم، اصلاً کمبود محبت نداشتم، به خصوص چند روز بعد از فوت مادر، همه به طور اغراق آمیزی به من محبت می‌کردند، ولی محبتشان عموماً از جنس ترحم بود؛ چیزی که من با تمام بچگی‌ام می‌فهمیدم و از آن نفرت داشتم. این مرد اما با

دیدن پدر و عرض تسلیت و این حرف‌ها، من اگر چه در آن سن و سال، معنی مرگ را نمی‌فهمیدم، اما به شدت گریه و زاری و بی‌تابی می‌کردم. تنها دختر خانه بودم و دردانه و ته‌تغاری و معلوم است که از دست دادن مادر برای چنین دختری، چقدر دردناک و طاقت سوز است. قبل از آن فاجعه هم آقای سعیدی به خانه ما رفت و آمد داشت، ولی من او را ندیده بودم. وقتی می‌آمد، مستقیم می‌رفت به اتاق پدر و چای و میوه و وسایلی پذیرائی را هم معمولاً برادرها می‌بردند.

زمانی که آقای سعیدی به خانه ما آمد، گمان می‌کنم سه

روز بعد از آن بود که آقای سعیدی به خانه ما آمد، گمان می‌کنم سه

**آقای سعیدی مردی بود لاغر اندام، نسبتاً بلند قد، حدوداً سی ساله، با صورتی نورانی و چهره‌ای بسیار جذاب، ریش مشکی و بلند و پر، ولی نرم و لطیف، عبا و عمامه سیاه و قبای طوسی و پیراهن سفید. نگاهش آن قدر مهربان بود که آدم از چشم دوختن به او، نه سیر می‌شد و نه خجالت می‌کشید.**

با چهار روز از شب هفت مادر گذشته بود، نه آن زمان که تا مدت‌ها بعد از چهلم هم، همچنان بستگان و دوستان، رفت و آمد می‌کردند و خانه از مهمان پر و خالی می‌شد. ما، یعنی هر چهار بچه مادر مرده، به

من، یک خانه در بست طرف‌های تهران پارس اجاره کردم و خانه قبلی‌ام را فروختم. چه حرف بیخودی است این کردم و فروختم. همه این کارها را ماش خجه کرد، آن زن ساده روستائی، مثل یک وکیل حقوقی حرفه‌ای، آنچنان همه کارها را به سامان رساند که من حتی به محضر هم پا نگذاشتم. دفاتر و مدارک را همان داخل ماشین امضا کردم و کلید را دادم و پول را گرفتم. قبل از هر کار، باید پول را تصفیه و تزکیه می‌کردم، با پول ناسالم که نمی‌شود زندگی سالم کرد.

یک آقای بود به نام آیت الله سعیدی. شاید اسمش را شنیده باشی. پیش‌نماز مسجد امام موسی بن جعفر (ع) بود در انتهای خیابان غیائی. خیابان شهناز را که لاید بلدی، الان شده هفده شهریور. نرسیده به میدان خراسان، آخرین خیابان، سمت چپ، جهان پناه بود و قبل از آن غیائی، سمت راست، مسجد امام موسی بن جعفر (ع) بود.

من اولین بار که آیت الله سعیدی را دیدم، هفت هشت سالم بود. البته ما آن زمان، او را به اسم آقای سعیدی می‌شناخیم. اولاً جوان‌تر از آن بود که بشود آیت الله صدایش کرد و ثانیاً دوست نزدیک پدر بود و در رابطه صمیمانه آنها، عناوین و القاب، جایگاهی نداشت. تعجب نکن که بعضی از وقایع را با دقایق و جزئیات تعریف می‌کنم، برخی از وقایع، به ظاهر ساده‌اند، اما مسیر زندگی انسان را تغییر می‌دهند. در این عبور شتابناک از سال‌ها و ماجراها، اگر جایی به ناگزیر توقف می‌کنم، مطمئن باش که از سر حکمتی است.

مادر، تازه فوت کرده بود و آقای سعیدی آمده بود برای



همان یکی دو جمله، در چپه اعزاز و احترام را به رویم باز کرده بود، مثل یک نسیم روح بخش در گرمای کویر؛ بنابراین اگر بغض می‌ترکید و اشکم جاری می‌شد، گریه‌ام از سر خوشحالی بود، نه غم و اندوه و مصیبت، ولی آن لحظه، خودم را نگه داشتم و گریه نکردم.

آقای سعیدی همچنانکه حرف می‌زد، از جا بلند شد و آمد کنار من نشست، چهار زانو و من یک لحظه آرزو کردم که مرا روی پاهایش بنشاند و سرم را به سینه‌اش چسباند و او انگار آرزوی نگفته‌ام را شنیده باشد، بلافاصله همین کار را کرد. دو دستش را با مهربانی، دور کمرم حلقه کرد و مرا روی پاهایش نشاند، من هم البته دل دادم و همراهی کردم. حالا وقتش بود که گریه کنم، ولی باز خودم را نگه داشتم تا اینکه سرم را روی سینه‌اش چسباند و گفت: «گریه کن دخترم! گریه کردن اصلاً دلیل بر کوچکی نیست. آدم‌های بزرگ هم گریه می‌کنند».

و خودش شروع کرد به زاز زاز گریه کردن. ناگهان بغض

**پاکتی پر از پول و چک در آورد و به دست من داد و گفت: «طیب و طاهر و بی‌منت است. لزومی به شمارش نیست. برکت با خداست. در این معامله‌ای که شما با خدا کرده‌اید، برکات مادی، کمترین عایدی شماست. والله من غبطه می‌خورم به وضع شما. من از فردای خودم بی‌خبرم، ولی به آینده روشن و تابناک شما به اذن الله مطمئن.»**

من هم ترکیب و من سیرترین و التیام‌بخش‌ترین گریه‌های عمرم را تجربه کردم. و هنوز بعد از گذشت حدود سی سال، آرامش آن سینه و بوی آن پیراهن را فراموش نکرده‌ام.

این خاطره دلنشین و ماندگار بود که سبب شد من در حساس‌ترین مقطع زندگی‌ام، دوباره به یاد این مرد بیفتم و دست استمداد به سوی او دراز کنم؛ درحالی که در تمام سال‌های پس از آن دیدار، هیچ ارتباط و رد و نشانی از ایشان نداشتم. البته پدر قبل از فوت، به من و شاید به بقیه بچه‌ها هم توصیه کرده بود که ارتباط با ایشان را قطع نکنیم و در صورت بروز هر گرفتاری و مشکلی، فقط به او مراجعه کنیم و به یاری و مساعدتش مطمئن باشیم؛ ولی نمی‌شد و نشد. فوت پدر، از هم پاشیدن خانواده، رفتن برادران به خارج، جدا شدن راه‌ها از یکدیگر، انحراف جدی من از مسیر مستقیم، همه دست به دست هم داد و به گسستن این رابطه انجامید. و مهم‌تر از همه غیبت‌های طولانی خود آقای سعیدی بود. این رفیق شفیق پدر، اغلب سالیان عمرش را در زندان رژیم پهلوی گذراند و ما اگر هم

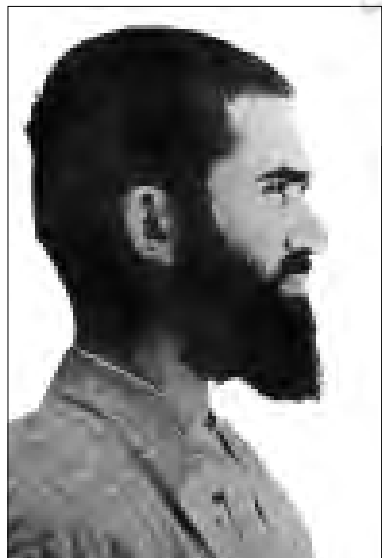
می‌خواستیم، امکان ارتباط مستمر با او را پیدا نمی‌کردیم. یکی از یادگارهای پدر که همیشه با من بود و هست، دفتر تلفن اوست. شماره منزل آقای سعیدی را در همان دفتر پیدا کردم و در کمال ناامیدی زنگ زدم. باورم نمی‌شد. گوشی را خودش برداشت. معرفی نکردم. گفتم: «دقیقاً مرا دیده‌اید و می‌شناسید، ولی وضعیت فعلی‌ام جوری است که خجالت می‌کشم اگر مرا به خاطر بیاورید.»

خواست که در مسجد قرار بگذاریم. گفتم: «ترجیح می‌دهم که در خانه خدمت برسیم، اگر اجازه بدهید.»

گفت: «می‌ترسم برای خودتان اسباب دردسر بشود.» همیشه تحت تعقیب و کنترل بود.

گفتم: «یک بار بیشتر نیست. به ریسک می‌ارزد.» گفت: «در خدمتم.»

آن پاکت تاکنون هزار باره خالی شده بود. ■



امکان ارتباط مستمر با او را پیدا نمی‌کردیم. یکی از یادگارهای پدر که همیشه با من بود و هست، دفتر تلفن اوست. شماره منزل آقای سعیدی را در همان دفتر پیدا کردم و در کمال ناامیدی زنگ زدم. باورم نمی‌شد. گوشی را خودش برداشت. معرفی نکردم. گفتم: «دقیقاً مرا دیده‌اید و می‌شناسید، ولی وضعیت فعلی‌ام جوری است که خجالت می‌کشم اگر مرا به خاطر بیاورید.»

خواست که در مسجد قرار بگذاریم. گفتم: «ترجیح می‌دهم که در خانه خدمت برسیم، اگر اجازه بدهید.»

گفت: «می‌ترسم برای خودتان اسباب دردسر بشود.» همیشه تحت تعقیب و کنترل بود.

گفتم: «یک بار بیشتر نیست. به ریسک می‌ارزد.» گفت: «در خدمتم.»

فقط به خاطر حفظ آبروی پدرم پرهیز داشتم از شناخته شدن، وگرنه برای خودم مسئله‌ای نبود، تعبیر دقیق ترش این است که اگر ملاحظه آبروی پدر و رفاقت این دو با هم نبود، ترجیح می‌دادم که سفره دلم را باز کنم و بگویم که کی‌ام و از کجا به اینجا رسیده‌ام و اکنون، به نسبت آن دخترک معصوم مادر از دست داده، چقدر محتاج ترم به دامن برای پناه بردن و شانه‌ای برای گریستن؛ ولی وقتی فکر کردم که چه حالی می‌شود آن سید جلیل‌القدر اگر بفهمد که دختر رفیقش، رفیق منبر و محراب و گرمابه و گلستانش، سر از کجا در آورده و چه خجالتی می‌کشد روح پدرم اگر شاهد ریختن آبرویش بر کف خانه رفیقش باشد، منصرف شدم از معرفی خودم و به همان ناشناسی که رفته بودم، بازگشتم. مقصودم از ناشناسی، فقط کتمان حسب و نسب است، وگرنه در شناساندن حال و روز و وضعیت ننگ‌آلود و اسفبار خودم، هیچ کوتاهی نکردم. گفتم که در چه منجلابی غوطه می‌خوردم و چگونه دست لطف خدا